در آستانه پاییز

عابری، سامان

داستان‏ «لنگستن هیوز»نام بزرگ جهان شعر،داستان و نمایشنامه‏نویسی سیاه‏پوستان،در ایران‏ بیشتر به دلیل وجهه شاعریش و برای اثر«سیاه همچون اعماق آفریقای خودم»معروف شده‏ است،اما قدرت آفرینش این شاعر بزرگ تنها به شعر محدود نشده و در دیگر انواع ادبی نیز از خود توانایی مثال‏زدنی‏ای نشان داده است.او در اشعارش غم،اندوه و تاریخ مشقت‏بار برده‏داری، که همواره مانند شریانی تاریخی در رگهای سیاه‏پوستان جریان داشته و در زمان حیات شاعر منجر به پدیدهء«تبعیض نژادی»شده را به چالش می‏کشد.

هیوز متولد 1902 در چاپلین میسوری است.از همان ابتدای نوجوانی و در سن چهارده سالگی‏ به سرودن شعر می‏پردازد و اولین مجموعه شعر خود را در سال 1926 منتشر می‏کند.

از مهمترین آثار این شاعر و نویسنده بزرگ می‏توان به آثاری از قبیل؛«پرستاری رویا»(1932)،«شکسپیر در هالم» (1942)،«مزرعه‏های شگفتی»(1947)،«خندیدن به انگیزهء گریستن»(1952)و«نقطه مشترک»(1963)اشاره کرد.

داستان در آستانهء پاییز از سری داستانهای مجموعهء نقطه مشترک است.این داستان هرچند به لحاظ سبک و روح‏ نگارش مشخصه‏های مستقلی از قبیل زبان،جهان‏بینی و آفرینش آدمهای منحصر به فردی دارد،اما در کلیت داستانی، نویسنده با محور قرار دادن تمی تجریدی و متلاشی شدن آدمها در مقابل این مفهوم مجرد(عشق-جدایی)،وامدار مکتب ادگار آلن‏پو می‏شود.یعنی پیروی از همان سنت قدیمی داستان‏نویسی امریکایی که تمی تجریدی(از قبیل مرگ، عشق،جدایی و...)را محور اصلی داستان قرار داده و در رابطه با این تم شخصیتها آشکار می‏شوند،در تأثیر و تقابل این‏ محور اصلی نگارش(یعنی عشق،مرگ و...)عینیت و هویت پیدا می‏کنند و در نهایت هم به دلیل خصیصه جبری بودن این‏ تم مجرد که تمام عناصر داستانی را تحت الشعاع قرار می‏دهد،دچار بحران و شکست شده و متلاشی می‏شوند.لنگستن‏ هیوز نیز در این داستان بی‏شک از همان سنت قدیمی داستان‏نویسی مکتب پو تأثیر گرفته و متقابلا آدمهایش در روال‏ داستان و در کشمکش با این تم مجرد(عشق)و یا از نگاه نوستالژی و خاطره،عینیت یافته‏اند،دارای گوشت و پوست و استخوان شده‏اند،روحی که هر لحظه‏اش از مغناطیس جبری این تم مجرد به بودن و تداوم می‏رسد.اما نکتهء دیگری که حائز اهمیت است و هیوز را از مکتب پو مستقل و جدا نشان می‏دهد،مسئلهء سرنوشت است.سرنوشتی که قبلا نویسنده برای‏ آنان تعیین کرد و ابتدا به صورت سوبژکتیو،در همان اوایل داستان به ما داده شده درواقع سرنوشت جدایی کاراکترها، قبل از شروع داستان تعیین شده است و جدا شدن کاراکترها در روال این داستان تنها لحظات کوچکی از جدایی ممتد و طولانی‏ای بوده،که در دستمایه داستانی وجود داشته است.این فاکتور بیشتر به مقوله متن باز بودن متن مربوط است که‏ به قدرت اشتراک ذهنی و سهیم بودن مخاطب در پدیده‏های داستان می‏انجامد.گویی لنگستن هیوز خوانندگان داستانش‏ را خیلی دوست دارد و می‏خواهد آنها زیاد دچار بحران عاطفی و آزردگی نشوند و این آزادی را به خوانندگان می‏دهد تا در داستان سهمی داشته باشند و خود به حدس و کنار زدن لایه‏های پنهان رویدادها بپردازند.از این‏رو آدمهایش را تنها برای دقایقی اندک به متن داستانش فرا می‏خواند تا با چند دیالوگ ساده همان سرنوشت از پیش تعیین شده(جدایی)را یادآوری کنند.

باهم ترجمه داستان«در آستانهء پاییز»را می‏خوانیم:

در آستانهء پاییز

سامان عابری

زمانی‏که با یکدیگر آشنا شدند،بیل خیلی جوان بود.چند روز را باهم بودند و چند جا باهم قرار ملاقات گذاشتند.بعد هم‏ سر یک چیز خیلی ساده و معمولی،میانهءشان به هم خورد و از همدیگر جدا شدند.دختر به سرش زد با مرد دیگری ازدواج کند چون خیال می‏کرد او را دوست دارد.بیل هم سرخورده از دنیای‏ عشق تصمیم گرفت روال عادی زندگی را دنبال کند.بعد از سالها،دیروز صدایی در میدان واشنگتن او را خطاب کرد:

-بیل وکر. بیل ایستاد.اول او را نشناخت چون خیلی پیر و شکسته‏ شده بود: -ماری،اینجا چکار می‏کنی؟ زن صورتش را به طرف او برد.گویی در آن چیزی شبیه‏ شوق دیدار وجود داشته باشد: -درحال حاضر در نیویورک زندگی می‏کنم.

-که اینطور. لبخندی شرمگین بر لبانش نشست و بعد هم ابروهایش به‏ حالت اخم درهم فرو رفتند. -با خود می‏گفتم حالا بیل باید چکاره باشد. -به وکالت مشغولم.وکیل یک کمپانی بزرگ که ساختمان‏ آن در مرکز شهر قرار دارد. -ازدواج کردی؟ -بله،دو تا بچه هم دارم. که اینطور... آدمهای زیادی در رفت‏وآمد بودند،از کنار آنها رد می‏شدند، آدمهایی که آنها را نمی‏شناختند،اواخر بعد ازظهر بود،خورشید رو به غروب می‏رفت و هوا سرد بود.مرد پرسید: -پس شوهرت کجاست؟ -سه تا بچه داریم.خودم هم در بایگانی دانشگاه کلمبیا کار می‏کنم.

-به نظر می‏رسه که... مرد می‏خواست بگوید که خیلی شکسته شده‏ای اما حرفش‏ را ناتمام گذاشت و گفت: خوشبخت باشید. زن کم‏کم حس می‏کرد زیر درختان میدان واشنگتن بی‏دلیل‏ به خاطرات مردهء گذشته باز می‏گردد.آن روزها بیل یکی دو سالی از او کوچک‏تر بود.حالا هم بیل هنوز جوان به‏ نظر می‏رسید اما زن هیچ اثری از آثار جوانی‏ در چهره‏اش دیده نمی‏شد.زن گفت: -منزل ما در سنترال پارک‏وست است.به‏ دیدن ما بیا.

-تو هم با شوهرت یک شب مهمان ما باشید، هر شبی که دلتان خواست،لوسیل و من‏ حتما از آمدن شما خوشحال می‏شویم.

 برگهای درختان آرام‏آرام بر زمین سرمی‏خوردند دیگر باد نمی‏وزید و در این بعد ازظهر روبه غروب زن یک نوع احساس‏ ناتوانی درونی داشت:

-ما هم خیلی خوشحال می‏شویم. و مرد لبخند به لب در جوابش گفت: -تو حتما باید بچه‏های مرا ببینی. ناگهان تمام چراغهای خیابان روشن شدند،رشته‏ای از روشنایی مه‏زده که در فضایی خاکستری می‏درخشیدند زن‏ گفت: -آها...اتوبوس من رسید. -خداحافظ و دستانش را به هوا برد. زن می‏خواست بگوید؛چه‏وقت؟اما اتوبوس داشت او را جا می‏گذاشت.چراغهای خیابان روشن و خاموش می‏شدند.در حال رفتن به سوی اتوبوس می‏ترسید لبهایش را از هم باز کند یا شاید می‏ترسید زبانش بند بیاید. ناگهان با صدای بلند فریاد زد: -خداحافظ. اما این خداحافظی درست لحظه‏ای بود که اتوبوس درش‏ بسته و آمادهء حرکت بود.

اتوبوس حرکت کرد،اتوبوس پر از آدم.آدمهایی که قبلا در خیابان درحال رفت‏وآمد بودند.آدمهایی که آن دو را نمی‏شناختند.

آسمان بالا،و آدمهای پایین بیل را از او جدا کردند. بعد یادش افتاد که فراموش کرده آدرس خود را برای بیل‏ بنویسد یا اینکه نشانی بیل را یادداشت کند یا حداقل به او بگوید:اسم پسر کوچکش را بیل گذاشته است.»

منبع: A dream in the small men's country 'Berzinji;page ,861171